



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۶

کردم با کان گهر آشتی
کردم با قرص قمر آشتی

خمرة سرکه ز شکر صلح خواست
شکر که پذیرفت شکر آشتی

آشتی و جنگ ز جذبۀ حق است
نیست زدم، هست ز سر آشتی

رفت مسیحا به فلک ناگهان
با ملکان کرد بشر آشتی

ای فلک لطف، مسیح تو
گر بکنی بار دگر آشتی

جذبۀ او داد عدم را وجود
کرده بدان پیه نظر آشتی

شاه مرا میل چو در آشتیست
کرد در افلاک اثر آشتی

گشت فلک دایه این خاکدان
ثور و اسد آمد در آشتی

صلح درآ، این قدر آخر بدانک
کرد کنون جبر و قدر آشتی

بس کن کین صیح مرا، دایمست
نیست مرا بهر سپر آشتی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۷۲

ای که ازین تنگ قفس می‌پری
رخت به بالای فلک می‌بری

زندگی تازه ببین بعد ازین
چند ازین زندگی سرسری؟!

در هوس مشترییت عمر رفت
ماه ببین و بره از مشتری

دلِق شپشناک درانداختی
جان برهنه شده خود خوشتری

در عوض دلِق تن چار میخ
بافته‌اند از صفتت ششتری

جامهٔ این جسم، غلامانه بود
گیر کنون پیرهن مهتری

مرگ حیاتست و حیاتست مرگ
عکس نماید نظر کافری

جملهٔ جانها که ازین تن شدند
حی و نهانند کنون چون پری

گشت سوار فرس غیب، جان
باز رهید از خر و از خرخری

سوخت درین آخر دنیا دلت
بهر وجوه جو این لاغری

پرده چو برخاست اگر این خرت
گردد زرین، تو درو ننگری

بر سر دریاست چو کشتی روان
روح، که بود از تن خود لنگری

گر چه جدا گشت ز دست و ز پا
فضل حقش داد پر جعفری

خانهٔ تن گر شکند، هین منال
خواجه! یقین دان که به زندان دری

چونک ز زندان و چه آیی برون
یوسف مصری و شه و سروری

چون برهی از چه و از آب شور
ماهیی و معتکف کوثری

باقی این را تو بگو، زانک خلق
از تو کنند ای شه من، باوری

طلب کردن امت عیسی علیه السلام
از امرای ولی عهد از شما کدامست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، سطر ۶۸۱

در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست

اتحاد یار با یاران خوشست
پای معنی‌گیر صورت سرکشست

صورت سرکش گدازان کن برنج
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج

ور تو نگدازی عنایت‌های او
خود گدازد ای دلم مولای او

او نماید هم به دلها خویش را
او بدوزد خرقه درویش را

منبسط بودیم یک جوهر همه
بی‌سر و بی پا بدیم آن سر همه

یک گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب

چون بصورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره

کنگره ویران کنید از منجنيق
تا رود فرق از میان این فریق

تفسیر قوله علیه‌السلام موتوا قبل ان تموتوا بمیر ای دوست
پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی کی ادیس از چنین
مردن بهشتی گشت پیش از ما

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، سطر ۷۶۷

ور نیاری خشک بر عجزی مه‌ایست
دانک با عاجز گزیده معجزیست

عجز زنجیریست زنجیرت نهاد
چشم در زنجیرنه باید گشاد

پس تضرع کن کای هادی زیست
باز بودم بسته گشتم این ز چیست

سخت‌تر افشردهام در شر قدم
که لفی خسرم ز قهرت دم به دم

از نصیحت‌های تو کر بوده‌ام
بتشکن دعوی و بتگر بوده‌ام

یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ
مرگ مانند خزان تو اصل برگ